



سردار شهید محمدعلی احمدی

نام پدر: علی

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۷/۲۷

محل تولد: اصفهان

میزان تحصیلات:

مسئولیت: نیروی اطلاعات - عملیات سپاه مریوان

تاریخ شهادت: ۲۴ آبان ماه ۱۳۶۰

محل شهادت: زندان حزب دمکرات در بانه

نحوه ی شهادت: انفجار نارنجک، شلیک گلوله و سپس فرو بردن سرنیزه به قلب و دهانش

دوران کودکی

* محمدعلی در سومین روز از مهرماه سال ۱۳۴۲، در اصفهان به دنیا آمد. پدرش علی، مرد مومن و زحمت کشی بود که تمام افتخارش، تلاش برای کسب روزی حلال بود. مادرش فاطمه هم، زنی مومنه و پارسا بود که تنها آرزویش داشتن فرزندی مومن و معتقد بود.^۱

مادر شهید: وقتی محمد را باردار بودم، اصلاً این که دختر باشد یا پسر برایم مهم نبود. اما خیلی از شب ها تا صبح بیدار می نشستم و ذکر «الله، محمد(ص)، علی(ع)، فاطمه(س)، حسن(ع) و حسین(ع)» را می گفتم و از خدا می خواستم که بچه ام مومن و با ایمان باشد. وقتی هم به دنیا آمد، بدون وضو شیرش نمی دادم. با این که مشکل آب داشتیم. باید از چاه آب می کشیدم و وضو می گرفتم، اما این کار را می کردم.^۲

* محمدعلی در چنین خانواده ای به دنیا آمد، تربیت شد و قد کشید. کودکی اش را با شیطنتهای معمول این دوره پشت سر گذاشت. به حدی بازیگوش و پر و جنب و جوش بود که گاهی مادرش را کلافه می کرد. اما به محض ورود به مدرسه دیگر از شیطنتهای قبل خبری نبود، محمدعلی پسری آرام و درس خوان شده بود که تمام سعی و تلازش کسب علم و جلب رضایت پدر و مادر بود.

* ده ساله که شد، کاملاً متحول شده بود. با دیگر هم سن و سالانش فرق می کرد. کارهایی که برای آنها جذابیت داشت، محمدعلی را سرگرم نمی کرد. او بزرگ تر از سنش فکر می کرد.^۳

پدر شهید: من لقمه ی حلال به بچه هایم می دادم. زحمت می کشیدم و بار حمل می کردم. محمدعلی به ده سالگی که رسید حالش عوض شد. آن لقمه ی حلال بنا کرد به بروز کردن. به من می گفت: بابا شما باید پایت را جای پای امیرالمومنین(ع) بگذاری.^۴





دوران مبارزه

* دوران نوجوانی اش همراه بود با اوج گیری مبارزات انقلابی مردم. محمدعلی که آن موقع ۱۵ ساله بود، همراه دوستان و هم کلاسی هایش در تظاهرات شرکت می کرد. اعلامیه های حضرت امام را بین مردم پخش می کرد و روی دیوارها شعار می نوشت. یک بار هم مأموران ساواک تعقیب شان کرده بودند که موفق شده بودند فرار کنند. یک روحانی آنها را در خانه اش پناه داده بود.^۵

برادر شهید: یک شب با بچه ها توی خیابان شعار می دادند که ساواک دنبال شان کرده بود. زرنگی کرده بودند و همگی فرار کرده بودند به سمت کوچه پس کوچه ها. حتی به طرف شان تیراندازی هم کرده بودند. یک روحانی در خانه اش را باز کرده بود و پناه شان داده بود. آنها آن شب را در خانه ی آن روحانی مانده بودند و صبح هر کدام رفته بودند سراغ کار خودش.^۶

* تمام هم و غم محمد انقلاب بود. دست بردار هم نبود. سر نترسی داشت. از بیان عقیده اش هم هیچ ابایی نداشت. توصیه های پدر و مادر و دلسوزی ها فامیل هم برای منصرف کردنش، کارساز نبود.

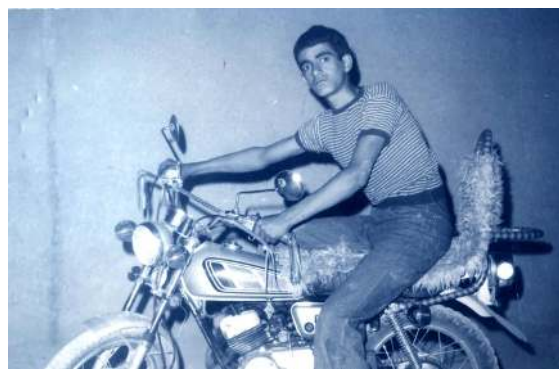
مادر شهید: محمد دنبال انقلاب بود. دوستی داشت این را به خانه می آورد با هم می رفتند طبقه ی بالا و یک چیزهایی می نوشتند. من خیلی می ترسیدم. به آنها می گفتم هر وقت می خواهید بیایید حواستان باشد کسی شما را نبیند.

اما محمدعلی نترس بود. بچه ها را جمع می کرد و می برد طبقه ی بالا. اعلامیه های امام را به آنها می داد. بچه ها هم اعلامیه ها را کف جوراب های شان پنهان می کردند و می رفتند. یک روز عکس امام را آورده بود خانه، دستش گرفته بود و دور حیاط راه می رفت. دایی اش خانه ی ما بود. می خواست عکس را از او بگیرد، اما محمد زیر بار نمی رفت. برادرم عصبانی شد و گفت اگر تو را نگرفتند و نکشتند. محمد گفت: اگر من را بکشند، **خونم اثر می کند** و دنیا خوب می شود. اسلام آزاد می شود. دیگر کسی مسلط سر شما نیست.^۷

پدر شهید: در جریان انقلاب با بچه های محل شب ها برنامه ریزی می کردند برای تظاهرات. یک پالتو داشت من که می خوایدم این را می انداخت روی شانه هایش و می رفت بیرون. لاستیک می سوزاندند، اعلامیه پخش می کردند، شعار می نوشتند. کارشان همین بود. یک روز گفتم: بابا چرا این کارها را می کنی؟ در جوابم این چند بیت را خواند!

در درون باغ و در بزم چمن	بلبلی با خود می گفت این سخن
ما ز سرمای زمستان رسته ایم	دل به امید گلستان بسته ایم
در دهانش بود بلبل این سخن	باشکی آمد ربودش در دهان
در دهان باش می گفت این سخن	عمر کوتاه بین و امید بلند

برادر شهید: یک روز که با هم به خیابان رفته بودیم. مردم دور مجسمه ی شاه جمع شده بودند. می خواستند مجسمه را پایین بکشند، اما کسی نمی توانست از آن بالا برود و طناب را دورش محکم کند. محمدعلی سریع از دیوار بالا رفت و طناب را دور مجسمه محکم کرد. مردم طناب را کشیدند و مجسمه سرنگون شد. نزدیک بود محمدعلی هم با مجسمه سقوط کند، اما با زرنگی خودش را نگه داشت.^۸



پیروزی انقلاب

* با پیروزی انقلاب، محمدعلی به فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی‌اش وسعت بیشتری داد. درس و مدرسه را رها کرد و در کمیته‌ی دفاع شهری مشغول به کار شد. کارشان برقراری امنیت در شهر بود.^۹ ۲۵ دی ماه ۱۳۵۸، عضو سپاه شد. اولین مأموریتش پاسداری از بیت حضرت امام بود.^{۱۰} برادر شهید: محمد اوایل انقلاب به سپاه رفت و بعد به **قم** اعزام شد. آنجا پاسدار بیت حضرت امام بود. یک شب که محمد روی پشت بام منزل امام پاسداری می‌داده است امام آمدند بالای پشت بام و به او گفته بودند شما برو بخواب م‌یکی، دو ساعتی به جای شما کشیک می‌دهم. محمد گفته بود: نه من اصلاً این کار را نمی‌کنم.^{۱۱} پدر شهید: یک روز به فیضیه رفتم. محمدعلی سرباز امام بود. امام سرحوض مشغول وضو گرفتن بود. من هم نشستم و شروع کردم به وضو گرفتن. امام داشتند مسح سرشان را می‌کشیدند، به من گفتند شما پدر محمدعلی احمدی هستید. با تعجب گفتم: بله. امام گفتند: تعجب نکنید. صبح که شد محمدعلی را دیدم و او از خاطراتی که با امام داشت برایم گفت.^{۱۲}

اعزام به کردستان

* با شروع غائله‌ی کردستان، محمدعلی با اولین گروه داوطلب پاسدار، اعزام کردستان شد و با شرکت در عملیات‌ها، برای سرکوبی ضدانقلاب تلاش زیادی کرد. بعد عضو دادگاه انقلاب اسلامی سنندج شد. آخرین مسئولیتش در کردستان معاونت واحد اطلاعات سپاه مریوان بود. محمدعلی بارها به صورت چریکی همراه شهید صادق نوبخت، مسئول اطلاعات سپاه کردستان به خاک عراق رفت و ضربات سنگین و غیرقابل جبرانی را به ضدانقلاب و منافقین وارد کرد. با توجه به شناختی که از منطقه داشت، همیشه طرح‌های بسیار جالبی درباره‌ی مرز ارائه می‌داد که بعدها از آن‌ها استفاده شد.^{۱۳}

* مهرماه سال ۱۳۵۹، محمدعلی با یکی از دانشجویان فعال پیرو خط حضرت امام(ره) که پرستار بیمارستان الله اکبر مریوان بود، ازدواج کرد. مراسم شان خیلی ساده بود. کل خرجی که برای عقدشان کرده بودند یک جعبه شیرینی بود و یک شمع.^{۱۴}

خواهر شهید: خانم محمد در بیمارستان الله اکبر مریوان پرستار بود. آنجا با هم آشنا شدند. خانمش از پشت تلفن از پدر و مادرش اجازه گرفته بود و همان طوری حاج آقا صیغه‌ی عقد آنها را خوانده بود. آنها با یک جعبه شیرینی و یک شمع مراسم عقدشان را برگزار کرده بودند.^{۱۵}

همسر شهید: وقتی ما عقد کردیم. محمد گفت شیرینی هایی که خریده ایم را بردار می خواهیم به خانه ی برگزیدگان خدا برویم. شیرینی ها را برداشتیم و رفتیم خانه ی فقرا و با آنها جشن کوچکی گرفتیم.^{۱۶}



از اسارت تا شهادت

* ۱۸ آذرماه ۱۳۵۹، عملیات پاکسازی روستای دزلی مربوط به فرماندهی احمد متوسلیان شروع شد. دزلی منطقه ای کوهستانی و مرتفع است در محدوده ی اورامان و مجاورت نوار مرزی کردستان با خاک عراق. وقتی محمد علی با دو نفر از همزمانش به دزلی می رفت، در کمین ضدانقلاب گرفتار شد. نبردشان نابرابر بود. دو نفری که همراهش بودند، شهید شدند، اما محمدعلی اسیر شد.

نُه ماهی را در بانه اسیر حزب دمکرات بود. بارها به خاطر شکنجه تا مرز شهادت پیش رفت. دمکرات ها محمد را در کوه های پر از برف، از پا بین زمین و آسمان آویزان می کردند و آن قدر می زدند که از حال می رفت. این آرزوی محمدعلی بود. او به خواهرش گفته بود: من آرزو دارم شهید بشوم. این قدر مرا کتک بزنند که خون بدن من بریزد و با خون پاک از این دنیا بروم.

مدتی که محمدعلی اسیر بود، تلاش های زیادی برای مبادله اش و سایر گروگان ها با اسرای ضدانقلاب شد، اما نتیجه ای نداشت.^{۱۷}

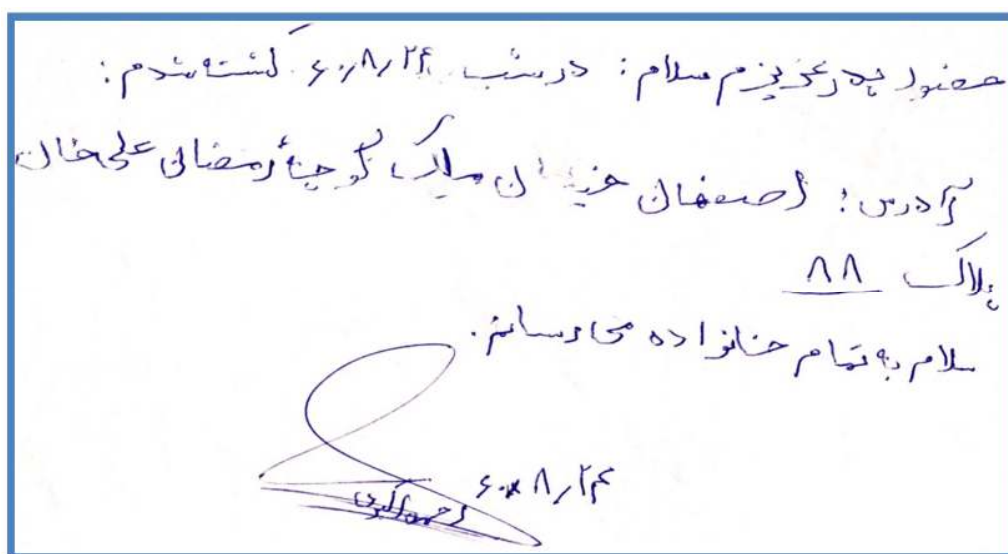
مادر شهید: یک هفته بیشتر از ازدواجش نمی گذشت که یک نفر آمد در خانه ی ما و گفت: احمدی گیر افتاده است. گفتم: کجا گیر افتاده؟ گفت: کومله و دمکرات دستگیرش کردند. هشتاد هزار تومان می گیرم و تحویلش می دهم.^{۱۸}

برادر شهید: محمدعلی در زندان هم خبر رسانی می کرد. در کردستان کسانی بودند که خودفروخته بودند و اطلاعات را می فروختند. محمد آنها را شناسایی می کرد و توسط رابط ها خبر می داد.^{۱۹}

پدر شهید: محمدعلی چندماهی خودش را معرفی نکرده بود. گفته بود من اکبری هستم. اما یکی از همان گُردهایی که در ظاهر برای همکاری با سپاه پیشمرگ شده بود، محمدعلی را شناخته بود و به دمکرات ها گفته بود این همان کسی است که شما دنبالش بودید.

دمکرات ها به محمدعلی سه پیشنهاد داده بود. یکی این که قرآن را بسوزاند. دوم به امام ناسزا بگوید. سوم در رادیو عراق به جمهوری اسلامی فحاشی کند. محمد راه سوم را انتخاب کرده بود. اما به جای فحاشی به نظام شروع کرده بود به شعار دادن علیه خودش. مرگ بر دمکرات، سلام بر شهیدان، درود به رزمندگان و ... آن قدر محمد را زده بودند که چند روزی بی هوش بوده است.^{۲۰}

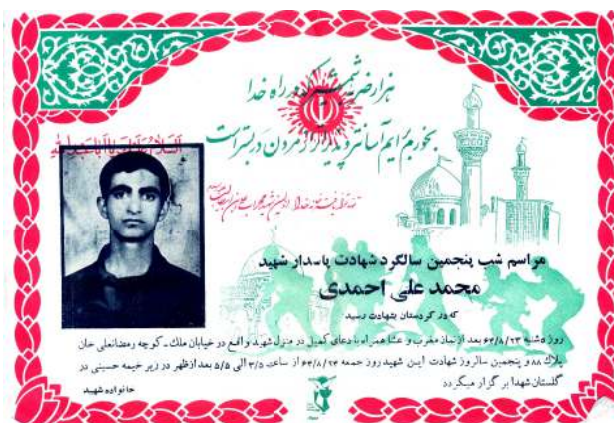
* یک بار هم از زندان فرار کرد. اما دوباره اسیرش کردند. پاهایش از شکنجه زخمی بود و نمی توانست زیاد راه برود. مجازات کسانی که فرار می کردند، اعدام بود. آنها از محمدعلی خواستند خودش خبر شهادتش را برای خانواده اش بنویسد و او در یک جمله ی کوتاه برای پدرش نوشت:



حضرت پدر عزیزم سلام: در شب ۶/۸/۲۴ هستم:
آدرس: اصفهان خیابان ملاک کوچه رضائی علی خان
ملاک ۸۸
سلام به تمام خانواده می رسانم.
۶/۸/۲۴
محمدعلی

آنها محمد علی را که خودش را به خاطر مسائل حفاظتی احمد اکبری معرفی کرده بود، نیمه شب هیجدهم ماه محرم با انفجار نارنجک، شلیک گلوله و فرو بردن سرنیزه به قلب و دهانش به شهادت رساندند. پیکر محمد علی ۲۸ آبان ماه ۶۰ در حالی که ۳۵ کیلو وزن داشت و در ۳۶ نقطه از بدنش آثار شکنجه مشهود بود، به اصفهان منتقل شد.^{۲۱}

برادر شهید: محمد حتی تا پای شهادت هم خودش را معرفی نکرد و در نامه ای که نوشته بود خودش را احمد اکبری معرفی کرده بود. او یک بار با چند تا از زندانی ها که یکی از آنها مهندس مخابرات در تهران بود فرار کرده بودند که دوباره دستگیر شده بودند. به خاطر جراحات ناشی از شکنجه نتوانسته بودند زیاد از محل زندان دور بشوند. وقتی جنازه اش را آوردند تمام بدنش را داغ زده بودند. حتی یک حالت نارنجی روی صورتش بود. محمد را خیلی شکنجه کرده بودند. بعد هم اعدام شده بود. جنازه اش را کنار جاده ی مهاباد رها کرده بودند.^{۲۲}





ناگفته ها

می خواستند اعلامیه پخش کنند

من کوچک ترین عضو خانواده بودم. محبتی که از محمدعلی دیدم از هیچ کدام از اعضای خانواده ام ندیدم. یک شب من را برد خانه ی یک روحانی پشت مسجد امام. به ظاهر مراسم دعا بود. من کوچک بودم و توی حیاط با بقیه ی بچه ها بازی می کردم. از همان جا دیدم که محمدعلی اعلامیه ها را از آن حاج آقا می گرفت و زیر لباسش پنهان می کرد. آن شب می خواستند اعلامیه پخش کنند.^{۲۳}

به او سلام نمی کنی

یک روز من تلویزیون را روشن کردم. تازه برنامه اش شروع شده بود. اول برنامه تصویر شاه را نشان می داد. من آن موقع خیلی بچه بودم، به شاه سلام دادم. محمد که این کار من را دید خیلی ناراحت شد، سر من داد زد و گفت: دیگه به او سلام نمی کنی. گفتم: چرا؟ گفت: همین که من می گویم. بعد تلویزیون را خاموش کرد و رفت.^{۲۴}

من همین هستم

شب عروسی برادر خاموش پور بود. تمام بچه ها آمده بودند عروسی. همه لباس نو پوشیده بودند، اما محمدعلی با همان لباس هایی که همیشه می پوشید آمده بود. یکی از بچه ها گفت: تو با همین لباس ها آمدی عروسی؟ گفت: بله، من همین هستم. هیچ وقت موافق تجملات و اسراف در عروسی ها و جشن ها نبود.^{۲۵}

نباید به بنی صدر رأی می دادید

اولین باری بود که می توانستم رأی بدهم. خیلی خوشحال بودم. آن روز همه به بنی صدر رأی دادند من هم به بنی صدر رأی دادم. محمد که آمد گفت به چه کسی رأی دادی؟ گفتم به بنی صدر. خیلی ناراحت شد گفت من نبودم شما را آگاه کنم نباید به بنی صدر رأی می دادید.^{۲۶}

برایش بریان خریدم

یک روز ظهر محمدعلی سراسیمه آمد خانه، پول می خواست. ۲۵ ریال از خواهرش گرفت و رفت. وقتی برگشت، از او پرسیدم پول برای چی می خواستی؟ گفت: مردی کنار مغازه ی بریانی ایستاده بود. معلوم بود گرسنه است، اما پولی نداشت که بریان بخرد. دلم برایش سوخت. مقداری پول خودم داشتم اما کافی نبود. برای همین آمدم از شما پول گرفتم و با پول خودم برایش بریان خریدم.^{۲۷}

لباس هایش را می شست

آشنایی داشتیم به اسم استاد یاور. باغ بزرگی در خیابان کشاورزی داشت. تنها بود و کس و کاری نداشت. محمدعلی مرتب به او سر می زد. برایش خرید می کرد و حتی لباس هایش را می شست. استاد یاور هم به محمد سلمانی یاد می داد. آن قدر در کوتاه کردن مو مهارت پیدا کرده بود که سال دوم راهنمایی در مسابقه ی کوتاهی مو، نفر اول شد.

وقتی محمد می خواست به جبهه برود استاد یاور صدایش کرد، می خواست باغش را به نامش کند، اما محمدعلی کوچک ترین علاقه ای به مال دنیا نداشت. بی خیال باغ شد و به جبهه رفت.^{۲۸}

غذای شبه ناک نمی خورم

یک جایی از ما دعوت کردند برای شام. هر چه اصرار کردیم، محمدعلی با ما نیامد. بعداً از او پرسیدم چرا نیامدی؟ گفت: این آقا رباخوار است. لقمه ی حرام سر سفره اش هست و من جایی که لقمه اش حلال و حرامش مشخص نباشد، نمی آیم و غذای شبه ناک نمی خورم.^{۲۹}

چادر رنگی

یک بار که آمده بود مرخصی به من گفت چادر اضافه نداری به من بدهی. رفتم یک چادر مشکی داشتم برایش آوردم. گفت: نه، چادر رنگی می خواهم. من هم از چمدانم یک چادر رنگی در آوردم و دادم. بعداً فهمیدم چادر را برای عقد کردن خانمش می خواسته.^{۳۰}

آرزو دارم شهید شوم

یک بار که آمده بود مرخصی، رفته بود عکس گرفته بود آورده بود داد به من گفت وقتی من شهید شدم این عکس را بزنید به تابوتم. با شوخی گفتم چه فکرهایی پیش خودت می کنی! گفت: اگر ندیدی من شهید شدم و شما این عکس را گذاشتید بالای سر من. بعد هم گفت من آرزو دارم شهید شوم. دوست دارم این قدر من را کتک بزنند که خون بدنم بریزد و با **بدنی** پاک از این دنیا بروم.^{۳۱}

خواهر شهید می شوی

همیشه سر به سرش می گذاشتم و به شوخی می گفتم: برادر شهیدم شهادت مبارک و او می گفت: بالأخره به آرزویت می رسی و خواهر شهید می شوی.^{۳۲}

دو نقطه روی پرچم خالی بود

قبل از شهادتش، یک شب در خواب دیدم یک پرچم از آسمان آمد پایین. سبز و قرمز بود. دو نقطه روی پرچم خالی بود. یک نفر در عالم خواب قلمی به من داد و گفت باید این دو نقطه را شما پر کنید. **بعد از این خواب** خبر شهادت محمدعلی را برای مان آوردند.^{۳۳}

آرزوی شهادت

پدرم! شهادت آرزوی هر مسلمان است و کمتر کسی پیدا می شود که به درجه ی شهادت نائل آید. پدرجان شهادت راه حسین(ع) است و آرزوی حسین(ع) شهادت بود. پدر دعا کن آنهایی که آرزوی شهادت دارند به آرزوی خود برسند.^{۳۴}

معاون اطلاعات

مريوان نزديك مرز است. حمله ي پي درپي دشمن و كمك عراق به ضدانقلاب زياد است. من خيلي ناراحتم كه در اطلاعات و تحقيقات سپاه مريوان به عنوان معاون اطلاعات كار مي كنم، چون نمي توانم در عمليات شركت كنم.^{۳۵}

-
۱. اسناد موجود در بانك اطلاعات مركز مطالعات شهيد بروجردي، سند شماره ي ۶۵۳۲۱
 ۲. مصاحبه با مادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۳. اسناد موجود در بانك اطلاعات مركز مطالعات شهيد بروجردي، سند شماره ي ۶۵۳۲۱
 ۴. مصاحبه ي پدر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۵. اسناد موجود در بانك اطلاعات مركز مطالعات شهيد بروجردي، سند شماره ي ۶۵۳۲۱
 ۶. مصاحبه ي برادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۷. مصاحبه با مادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۸. مصاحبه ي حيدرعلي احمدي، برادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۹. اسناد موجود در بانك اطلاعات مركز مطالعات شهيد بروجردي، سند شماره ي ۶۵۳۲۱
 ۱۰. اسناد موجود در بانك اطلاعات مركز مطالعات شهيد بروجردي، سند شماره ي ۶۵۳۲۱
 ۱۱. مصاحبه ي حيدرعلي احمدي، برادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۱۲. مصاحبه ي پدر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۱۳. اسناد موجود در بانك اطلاعات مركز مطالعات شهيد بروجردي، سند شماره ي ۶۵۳۲۱
 ۱۴. اسناد موجود در بانك اطلاعات مركز مطالعات شهيد بروجردي، سند شماره ي ۶۵۳۲۱
 ۱۵. مصاحبه ي خواهر كوچك تر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۱۶. مصاحبه ي همسر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۱۷. اسناد موجود در بانك اطلاعات مركز مطالعات شهيد بروجردي، سند شماره ي ۶۵۳۲۱
 ۱۸. مصاحبه با مادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۱۹. مصاحبه ي حيدرعلي احمدي، برادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۲۰. مصاحبه ي پدر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۲۱. اسناد موجود در بانك اطلاعات مركز مطالعات شهيد بروجردي، سند شماره ي ۶۵۳۲۱
 ۲۲. مصاحبه ي حيدرعلي احمدي، برادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۲۳. مصاحبه ي خواهر كوچك تر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۲۴. مصاحبه ي خواهر كوچك تر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۲۵. مصاحبه ي خواهر بزرگ شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۲۶. مصاحبه ي خواهر بزرگ شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۲۷. مصاحبه با مادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۲۸. مصاحبه ي حيدرعلي احمدي، برادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۲۹. مصاحبه ي پدر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۳۰. مصاحبه ي خواهر بزرگ شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۳۱. مصاحبه ي خواهر بزرگ شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۳۲. مصاحبه ي خواهر بزرگ شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۳۳. مصاحبه با مادر شهيد، ۱۳۶۶/۷/۲۴
 ۳۴. برداشت از دست نوشته هاي شهيد
 ۳۵. برداشت از دست نوشته هاي شهيد